

به نام خدا

حکایت دلدادگی

نوشته: ابراهیم فاطمی راد

سرم تو کتاب بود و داشتم بقول بچه ها گفتنی مطالعه آزاده میکردم دانشکده تعطیل شده بود و تعدادی از بچه ها آماده میشدن تا برن به شهرهای خودشون منم هنوز مردد بودم که برم یا بمونم و از فرصت تعطیلات برای آمادگی بیشتر برای ترم جدید استفاده کنم.

تو حال خودم بودم که کسی با دست به شونه ام زد سرم رو بلند کردم دیدم حمیده با بشقابی که داخلش چند تا سیب بود نشست کنارم و گفت: داداش چقدر کتاب میخونی بخدا کتابها از دستت خسته شدن یکم به این مغزت استراحت کن چه گناهی کرده که نصیب تو شده؟

لبخندی زدم و گفتم حوصله ام سر رفته بود گفتم کتابی ورق بزنی

حمید با لبخند همیشگی در حالی که سیبی پوست میگرفت گفت: علی دوس داری با ما بیایی اردوی جهادی؟

گفتم: اردوی جهادی دیگه چیه داداش؟

حمید تیکه از سیب رو برید و طرف من گرفت و گفت: یعنی تو نمیدونی اردوی جهادی چیه؟

گفتم: جدا میگم حمید من اولین باره از تو اسمش میشنوم البته دروغ چرا پوسترش رویه بار تو اعلانات دیدم ولی خدایی اطلاعاتی در موردش ندارم.

حمید حالت جدیتری به خودش گرفت و گفت: علی حالا بدون شوخی دوس داری بیایی یا نه ؟

گفتم: گر چه نمیدونم چیه و کجاست ولی اگه تو باشی بدم نیما به جای موندن تو دانشکده با تو پیام.

حمید با خوشحالی گازی به سیب دستش زد و گفت: آ باریک الله الان شدی پسر خوب

کجایی؟؟

با این کلمه به خودم اومدم محسن بود یکی از همکارانم در حالی که در چارچوب در ایستاده بود صدام میزد گوشی همراهم رو روی میز گذاشتم و گفتم داداش کاری داشتی؟

محسن با خنده گفت: داشتی تو گوشی کجا سیر میکردی چند دقیقه است صدات میکنم ولی انگار نه انگار حسابی غرق شدی تو فضای مجازی بابا این همه میگن فضای مجازی خطر داره بخاطر این چیزاشه دیگه الان فکرش بکن به جای من فرمانده اومده بود داشتی

حرفش رو قطع کردم و با بی حوصلگی گفتم محسن داداش ول کن حوصله ندارم حرفت رو بزنی کاری داشتی؟

محسن که حسابی تو بر جکش خرده بود دستی به چانه اش گذاشت و گفت: از ما گفتن اوووم چی میخواستیم بگم حواس نمیزاری برای آدم که کلا یادم رفت برای چی اومده بودم.

کمی فکر کرد و گفت آهان حاجی میگه این نامه تهران در مورد اعزام لیست اعضای گروه جهادی رو نوشتی؟

سری تکان دادم و با بی حوصلگی گفتم: دیگه آخراشه یکم کار داره که انشالله تا دقایقی دیگه دستت رو میبوسه.

محسن دست روی چشمش گذاشت و گفت: روی تخم چشمم دامادش تو بفرست بقیه اش با من بعد که دید حوصله ندارم در رو بست و رفت نامه رو نوشتم و باز گوشی همراه رو برداشتم و به عکس خودم و حمید که تو اردوی جهادی با بچه های معصوم روستا گرفته بودم زل زدم.

بی اختیار اشک از چشمم سرازیر شد مثل اینکه همین دیروز بود چشم دیگه پر اشک شده بود دیگه تصویر شفاف نبود انگار روی شیشه اتومبیل قطرات باران نشسته باشه با دست اشکام پاک کردم و رفتم تو اون روزا

: علی جان بین جایی که ما داریم میریم یکی از روستاهای محروم شهر مرنند هست یه روستای دور افتاده دوس دارم تو هم با ما بیایی تا بتونیم هر کدوم به سهم خودمون ذره ای از مشکلات مردم زحمت کشی اون منطقه رو حل کنیم.

گفتم: حمید جان من اونجا باید چیکار کنم تخصصی ندارم که به درد شما بخورم.

حمید دستی به شانه ام زد و در حالی که بلند میشد گفت: شاگرد اول کلاسی تخصصی نیست؟ حالا تو بیا بین این تخصصی تو چه دردهایی رو دوا میکنه.

حمید رفت و زنگ زد به خونه و از مادرم اجازه گرفتم البته قرار شد بعد برگشتن برم شهرستان پیششون منتظر بودم تا حمید بیاد و خبر رو بهش بدم

چند روز بعد داشتیم آماده میشدیم که عازم بشیم ساکم رو بسته بودم که حمید سر رسید و در اتاق رو باز کرد و گفت: علی هنوز آماده نشدی بابا همه منتظرن تا حضرتعالی شرف یاب بشی.

گفتم: اومدم داداش دیگه آماده ام

اینو گفتم و سریع با ساک از اتاق خارج شدم و پشت سر حمید راه افتادم مینی بوس تو حیاط دانشکده ایستاده بود و راننده داشت شیشه های جلوی مینی بوس رو پاک میکرد.

تقریباً همه سوار شده بودن بغیر من و حمید وقتی وارد شدم همه صلوات فرستادن چون اکثر بچه ها رو نمیشناختم حسابی خجالت کشیدم پشت سرم حمید بالا اومد و رو به بچه کرد و گفت: خب اینم علی آقا از بچه های گل دانشکده به کف مرتب برا سلامتی بنوازید البته یه انگشتی همه با یه انگشت شروع کردن تشویق من بعد حمید اشاره کرد دو انگشتی همه یه انگشت رو هم بهش اضافه کردن، حمید گفت خدایی یه انگشت دیگه هم میشه اضافه کرد خلاصه تا پنج انگشت این قضیه پیش رفت و من حسابی در اولین دیدار هم خجالت کشیدم و هم تشویق شدم.

حمید که انگار داشت گروه ارکست رو رهبری میکرد اشاره کرد و همه دست از تشویق برداشتن بعد با هم رفتیم و در ردیف سوم که برای من و خودش نکه داشته بود نشستیم.

آقای راننده سوار شد و از آینه داخلی مینی بوس به حمید نگاه کرد و گفت: حمید آقا بریم؟

حمید بلند شد و با یه نگاه کل مینی بوس رو اندازه کرد و گفت: بله مش قاسم میتونیم انشالله راه بی افتیم.

مینی بوس که راه افتاد حمید چند صلوات فرستاد و بعد نشست. بعد اینکه حمید نشست بچه ها از هر طرف شروع کردن شوخی و البته کمی هم شلوغی

شوخی های بچه ها فضای مینی بوس را برای من که اولین تجربه ام بود دلچسبتر می کرد و هر لحظه که می گذشت به جذابیت این سفر برای من می افزود.

مهرداد با مزه ترین عضو گروه بود که با جوک های خنده دار نشاط خاصی به جمع می داد، البته مهرداد به امتیازی که داشت به پسر نسبتا تپل با موهای گندمی بود که هر کسی به قیافه اش هم نگاه میکرد قبل اینکه به جوکهای بامزه اون بخنده از نحوه گفتن و چهره بامزه اش خنده اش می گرفت

یکی دیگه از اعضای گروه یاسر بود که صدای خوبی داشت گر چه بچه ها وقتی میخواند اذیتش میکردن و میگفتن که صداش از دور بهتره ولی خدایی از حق نگذریم کم از برخی خواننده ها که بقول بچه ها گفتنی بعضی ها هستن از مادرشون قهر میکنن میرن خواننده میشن صداش بهتر بود و جمع رو به فیض می رسوند.

بعد از چند ساعت که سر و صدای بچه ها فروکش کرد و انرژیون تحلیل رفت هر کسی سر جاش گرم صحبت با بغل دستیش شد. عده ای هم حالت خواب گرفتن تا کمی چرت بزنین.

رو به حمید کردم و گفتم: داداش از اینکه باعث شدی منم در این کاروان حضور داشته باشم ازت ممنونم.

حمید دستی به شانه ام گذاشت و گفت: داداش من که تو رو جای بدی نمی برم البته برای اظهار نظر یکم زوده امیدوارم در آخر سفر هم این نظر رو داشته باشی بقول قدیمیا جوجه رو آخر پاییز می شمرن.

کامل به طرفش چرخیدم و گفتم: انشالله البته اینطوری که تو می گی باید خودم رو برای خوابهایی که برام دیدی آماده کنم.

حمید لبخندی زد و در حالی که تسبیحش رو از جیش بیرون می آورد گفت: علی جان حالا بدون شوخی مطمئن باش این سفر بهترین سفری میشه که تا حالا رفتی کاظم رو مبینی اولین باری که با ما اومد گفت این آخرین برای هست که میام و الان چهارمین باره داره میاد و هر بار این رو میگه.

حمید ادامه داد: این سفر دیر یا زود تموم میشه و فقط خاطرات اون باقی میمونه مهم اینه که بتونیم بهترین استفاده رو از اون ببریم

اینو گفت و شروع کرد با تسبیحش ذکر گفتن منم سرم رو به صندلی تکیه دادم و از پشت شیشه مینی بوس به فضای بیرون زل زدم از اینکه دوستی مثل حمید در کنارم داشتم به خودم می بالیدم اون از بچه های با صفای کلاس و حتی دانشکده بود و سعی میکرد به هر نوعی به دوستاش کمک کنه و تو کارهای خیر پیش قدم باشه یه ویژگی حمید هم این بود که در مجالس غیبت و تهمت و لهو و لعب یا حضور پیدا نمیکرد یا وقتی فضا به این سمت و سو کشیده میشد تمام تلاش خود رو میکرد که فضا رو عوض کنه وقتی نمیشد جلسه رو ترک میکرد.

یکبار یادم نمیره داشتیم پشت سر یکی از بچه های کلاس که ازش خوشمون نمیومد حرف میزدیم که حمید وارد اتاق شد وقتی متوجه شد سعی کرد موضوع رو عوض کنه ولی بحث چون جای حساسی بود موفق نشد برای همین حرف سعید رو قطع کرد و گفت: سعید تو به کسی که ازش خوشت نیامد و دوشش نداری کادو میدی؟

سعید با تعجب گفت: کادو! عمرا

حمید ادامه داد: من در جایی دیدم نوشته بود روز قیامت به فردی که ازش غیبت شده اونقدر ثواب طرف مقابلش رو میدن تا راضی بشه با این حساب با غیبت به طرف هدیه میدیم اونم اعمال مقبولمون رو.

سعید سرش رو خاراند و گفت: آخه من چیزی نمیگفتم که واقعیت رو میگفتم.

حمید لبخندی زد و گفت: سعید جان اگه واقعیت نباشه که تهمت هم بهش اضافه میشه

سعید با این نوع مطرح کردن موضوع ما رو کاملا متقاعد کرد و سعی میکردیم حداقل جلوی حمید مراعات کنیم خلاصه حمید با این نوع رفتارش باعث شده بود بهش لقب شیخ و بچه مثبت رو بدن.

نمی دونم کی خوابم برده بود ولی بعد از مدتی با صدای بوق بلند اتوبوسی بیدار شدم سرم رو که چرخوندم دیدم حمید کنارم نیست اطراف رو که نگاه کردم دیدم رفته کنار راننده نشسته و با آقای راننده گرم صحبت هست. از کیفم بیسکویتی در آوردم تا ببرم بهشون تعارف کنم که قاسم بغل دستیم گفت: داداش تعارف نمیکنی؟

منم بیسکویت رو گرفتم طرفش و گفتم: بفرما

قاسم دستش رو دراز کرد و یکی برداشت و با صدای بلند گفت: بچه ها بیسکویت حمله

همه از هر طرف یورش آوردن به بیسکویت و چند لحظه نگذشت که بغیر از چن بیسکویت چیزی برام نمودند بلند شدم و بقیه رو بردم پیش حمید و آقای راننده حمید که شاهد جریان بود دیدم داره میخنده طرفش رفتم و تعارف کردم با اشاره گفت که اول به آقای راننده تعارف کنم آقای راننده یه بیسکویت برداشت و تشکر کرد

گرفتم دوباره سمت حمید اونم یکی برداشت و گفت: داداش بعد این مواظب باش وقتی چیزی رو تعارف میکنی زیر دست و پا له نشی و لبخندی زد.

خندیدم و گفتم: بابا اینا کین دیگه انگار از قحطی برگشتن

حمید یا گاز به بیسکویت زد و گفت: باید به این نوع رفتارها عادت کنی بچه ها سعی میکنن با کارها و شوخی های مختلف که البته دل کسی رنجیده نشه اوقات لذت بخشی رو برای هم رقم بزنن البته همین دلخوشیها و شوخی ها این جور اردوها رو جذاب میکنه که طرف راضی میشه دوری خانواده و سختی های اون رو به جون بخره.

حمید در حالی که لیوان چای آقای راننده رو پر میکرد گفت: البته فقط شوخی ها نیست که این سفر رو لذت بخش میکنه بلکه چیزهای دیگه ای هم هست که به مرور خودت متوجه میشی.

حمید لیوان رو به آقای راننده تعارف کرد و ادامه داد: من قبلا وقتی رزمندگان و پیشکسوتان دفاع مقدس سخنرانی می کردن و از حال و هوای جبهه میگفتن برام سوال بود که چطور میشه طرف اهل و عیال و زندگیش رو ول میکرد و راهی جبهه میشد و ماهها راضی نمیشد جبهه رو رها کنه ولی وقتی اولین بار راهی اردوی جهادی شدم به پاسخ همه سوالهام رسیدم.

با ناراحتی به حمید گفتم: داری بد جنسی میکنی دیگه خب یکم بگو تا من هم آمادگی داشته باشم شاید اصلا منصرف شدم برگشتم.

حمید خنده ای کرد و گفت: داداش عجله نکن برسیم خودت متوجه میشی فقط بگم اونجا منصرف بشی دیگه راهی نیست که برگردی.

حمید در حالی بلند میشد گفت: دیگه پا شو برسیم که آقای راننده رو حسابی با حرفامون اذیت کردیم و سرش رو به درد آوردیم.

آقای راننده قندی دهانش گذاشت و گفت: حمید آقا این چه حرفیه شما سرور مایی برای خودت و دوست هم چایی بریز.

حمید تشکر کرد و با هم بلند شدیم و به صندلی خودمون برگشتیم.

مهر داد که ما رو دید رو به حمید کرد و گفت: حمید میشه خاطره دعای کمیل رو برای دوستان تعریف کنی.

حمید که مثل همیشه لبخند به لب داشت گفت: مهر داد ول کن بابا اکثر بچه های اینجا در جریان اون خاطره هستن خاطره تکراری مثل فیلم تکراریه جذائیتی نداره خوب.

مهر داد پرید وسط حرف حمید و گفت: نه جذائیت داره مثلا همین فیلم مختار هر سال تکرارش رو پخش میکنن من خودم هر سال نگاه میکنم.

حمید گفت: مهر داد جان انشالله بمونه سر وقت خودش یکم دیگه میرسیم اون وقت نصفه میمونه.

حمید که نشست مهر داد هم خلع صلاح شد و دیگه اصراری نکرد.

حمید رو به من کرد و گفت: علی جان هر چی داری جمع کن مواظب باش چیزی جا نمونه دیگه چیزی نمونه که برسیم

گفتم: مگه مینی بوس با ما نمیاد.

گفت: نه مینی بوس برمیگرده قرار ما رو تا شهرستان مرنند برسونه بعد برگرده.

حمید ادامه داد: از مرنند هم با ماشین های خود روستایا راه می افتیم و میریم کمی سختی داره ولی ارزشش رو داره. طولی نکشید که مینی بوس وارد ساختمانی شد و بعد از گذشتن از حیاطی که با درختان کاج پوشیده شده بود جلوی ساختمان دو طبقه ای توقف کرد یکی از بچه ها به شوخی داد زدن ناهار نماز ناهار نماز البته به سبک راننده های اتوبوس

وسایلمون رو برداشتیم و پیاده شدیم به نوبت وارد ساختمان شدیم ساختمانی که در طبقه پایین چند اتاق داشت و یک حسینیه که قرار بود ما آنجا استراحت کنیم.

وارد حسینیه شدیم و هر کس در نقطه ای برای خودش جایی دست و پا کرد، گوشه حسینیه تعدادی پتو روی هم تلبار شده بود هر کسی برای خودش دو پتو برمیداشت و روی زمین بهن میکرد حمید قبل اینکه من به طرف پتو ها برم چهار پتو برداشت و آورد در گوشه اتاق با کمک هم جایی برای خودمون آماده کردیم کار که تموم شد حمید به کمک بقیه بچه ها رفت از هیچ کمکی کوتاهی نمی کرد برای همین بود که همه بچه قبولش داشتن و از صمیم قلب دوشش داشتن.

حمید که رفت وسایلم رو گذاشتم و دراز کشیدم خستگی چندین ساعته که باعث شده بود پاهام کوفته بشن رو در آوردم چشمم هنوز گرم نشده بود که کاظم چایی به دست وارد شد و با صدای بلند گفت چایی فرد اعلا بفرما بالا

بعد که مطمئن شد همه بیدار شدن گفت وای ببخشید از خواب بیدارتون کردم و شروع کرد چایی رو تعارف کردن

گر چه تو لیوان کاغذی بود ولی بقول قدیما در بیابان لنگه کفشی کیمیاست چای رو از داخل سینی برداشتم و تشکر کردم کاظم که سببش خالی شد می خواست از حسینیه خارج بشه که بچه با یه پتو رفتن سراغش و یه جشن پتوی حسابی براش گرفتن صدای ناله ها و التماسها و گاهی البته تهدیداش که انکار داخل چاهی گیر کرده باشه باعث نمیشد که بچه ها دست از سرش بردارن وقتی حسابی خدمت کاظم رسیدن هر کسی به طرفی رفت و مشغول کار خودش شد دقایقی از کاظم خبری نشد بعضی از بچه ها نگران شدن و برای همین خواستن پتو رو از روی سرش کنار بزنن که کاظم با یه حرکت ابدولیاچاقی به چند نفر حمله کرد و مشخص شد که با این کار سعی داشته نفراتی که جشن پتو براش گرفتن رو طرف خودش بکشه تا حداقل زهر خودش رو بریزه و برای همین بقول معروف خودش رو به موش مردگی زده. کاظم تقریباً موفق شده بود و هر یک از بچه ها به طرفی فرار کردن تا از حرکات رزمی کاظم در امان بمونن کاظم هم که دلش نسبتاً خنک شده بود پیروزمندانانه بلند شد و سینی به دست از حسینیه خارج شد.

خلاصه بچه ها از هر فرصتی برای فراهم کردن دلخوشی و خنده استفاده می کردند هنوز با جو و جمع بچه ها زیاد درگیر نشده بودم و برای همین کسی به کارم نداشت داشتم چای میخوردم که محسن که کنارم داشت وسایلش رو مرتب می کرد پرسید: از حمید خبری نداری؟ گفتم بچه ها میگفتن رفته دنبال ناهار

این جملات بهانه ای شد تا با محسن گرم صحبت بشم داشتیم حرف میزدیم که حمید وارد شد و رو به بچه ها کرد و گفت : دو نفر بیان برای کمک تا بساط ناهار رو بیاریم چند نفر به طرف در هجوم بردن و چند دقیقه ای طول نکشید که سفره ناهار آماده شد و همه دور سفره نشستن ناهار رو که خوردیم خیلی سریع چند نفر خود جوش بساط ناهار رو جمع کردن با وجود اینکه کار زیاد بود ولی چون هر نفر کاری میکرد کارها خیلی زود تمام میشد.

بعد ناهار همه که جمع شدن حمید بلند شد و شروع به صحبت کرد : به نام خدا سلام عرض میکنم خدمت همه دوستان لازم دونستم از زحمات تک تک دوستان که تا این لحظه به شکلهای مختلف کمک کردن تشکر کنم انشالله فردا صبح ماشینهایی میان و ما رو به روستای مورد نظرمون میرسونن انشالله که همگی به سلامت میرسیم و کارمون رو با کمک شهدا به بهترین شکل به سرانجام میرسونیم فقط دقت کنید تا وسایلتون رو جمع و جور کنید تا چیزی جا نذارید چون تا چند روز آینده به این مکان بر نمیگردیم مسیر مشکلاتی داره که ازتون میخوام صبور باشین چون ماشین ۵ تا هست به ۵ گروه ۴ نفری تقسیم میشیم حواستون به همدیگه باشه و کمک حال هم باشید اگه فرمایشی نیست یا علی بگید تا با انرژی بیشتری مهیا بشیم

همگی یک صدا یا علی گفتیم و مهیای نماز شدیم بعد نماز بساط شام آماده شد و دلی از عزا در آوردیم البته غذا چنان شاهانه هم نبود ولی وقتی گرسنه باشی حتی نون خالی هم بهت میچسبه

بساط شام که برچیده شد شوخی ها و شلوغ کاریهای بچه ها شروع شد و سر دسته طبق معمول مهرداد بود که سعی میکرد با جوک های مختلف همه رو بخندونه و از خاطرات خنده داری که یا برای خودش و یا اطرافیان افتاده بود تعریف میکرد و همه رو به خنده می انداخت

مهرداد گرم صحبت بود که کاظم رو به حمید کرد و گفت : حمید جان بهترین فرصت جریان دعای کمیل رو بگی

حمید که سرگرم کتاب خواندن بود سرش رو بلند کرد و گفت : چشم آقا کاظم بخاطر گل روی تو میگویم.

همه ساکت شدن و با ذوق زل زدیم به دهان حمید

حمید که زوق زدگی ما رو دید گفت: اصلا نمیگم تا به صلوات برای روح امام و شهدا بفرستین.

فضای حسینیه پر شد از صدای صلوات وقتی همه آرام شدن حمید گفت: آفرین حالا که بچه های خوبی شدین منم خاطره ام رو تعریف میکنم هفته های اول آموزش عمومی دقیق یادمه روز پنجشنبه بود از صبح کلاسهای مختلف و بعد از ظهر هم نظافت عمومی تقریبا ساعت ۵ عصر بود که ارشد گروهان اومد گفت که چون ایام فاطمیه هست امشب تو مسجد فاطمه الزهرا(س) که کنار پادگان ما بود مراسم هست همه باید بریم.

در ضمن اینم بگم سخنرانیش استاد دانشمنده و مداح حاج صادق آهنگرانه اکثر بچه ها خوشحال شدن و همه ای بی نشون به ما خواست.

چون ساعت ۷ اذان میداد برای همین فرصتی داشتیم کمی چرت بزیم تا آماده باشیم شانس من ارشد قبل اینکه بخوام برم برای استراحت گفت فرمانده باهات کار داره باید بری پیش

با بی حوصلگی راه افتادم و رفتم پیش فرمانده وارد شدم احترام کردم و آقای منصوری که فردی مهربان و پر حوصله ای بود اشاره کرد روی صندلی بشینم و بعد چند کاغذ گذاشت تا پر کنم ازش یه خودکار خواستم و اونم وقتی داشت خودکار رو میداد توضیح داد که در خصوص چند نفر هست که باید در موردشون مطالبی بنویسم

کاظم وسط حرف حمید پرید و گفت: الان معلوم شد کی آمار ما رو به مسئول خوابگاه میداده پس کار خودت بود هان؟

حمید خنده ای کرد و گفت: خب زندگی خرج داره داداش منم که عیال وار باید خرجی اونها رو درباریم همه خندیدند و حمید ادامه داد: اره میگفتم کلی اونجام معطل شدم وقتی اومدم بیرون که چیزی به اذان نمونده بود.

وقتی به گروهان برگشتم همه وضو گرفته بودن و آماده حرکت بودن سریع وضو گرفتم و همراه چند نفر از دوستان حرکت کردیم مسیر دور نبود بعد پنج دقیقه رسیدیم نماز جماعت که اقامه شد منتظر شدیم تا استاد دانشمند بیاد نیم ساعتی طول کشید تا ایشان برسه وقتی اومد ناراحت بود و همین باعث شد دو ساعتی سخنرانی کرد بعد حاج صادق آهنگران اومد و شروع کرد به مناجات چون نفرات زیاد بود کتابچه دعا نرسید از طرفی هم چراغ ها رو اکثرا خاموش کردن من فقط اوایل مناجات رو یادم هست بعد دیگه از بس خسته بود و فضا هم آماده بود برای یک خواب دلچسب خوابیدم جایی که من نشسته بودم دو ردیف با مداح فاصله داشت مداح هم جلوی منبر نشسته بود وقتی بیدار شدم دیدم روبروم حاج صادق آهنگران ایستاده و داره مداحی میکنه و دو ردیف در سمت راست و چپ من ایستادن و بقول هئیتی ها کوچه باز کردن خواستم بلند شم که نشد خوردم زمین چون از بس نشسته بودم باهام کاملا بی حس شده بود دو نفر اومدن از زیر بغلم گرفتن و انگار فردی از حال بره بپرن پاهای من روی زمین کشیده میشد

همه بچه ها شروع کردن به خندیدن حمید هم همراه ما میخندید بعد با چهره خندان ادامه داد: داشتن منو میبردن بیرون دیدم یه پیرمرد که داشت سینه میزد دستاش برد بالا و گفت: خدایا فلجه شفاش بده دوستام هم بعدا میگفتن ما فکر کردیم حتما اونقدر گریه کردی از حال رفتی خلاصه اینکه بعد مراسم هم شام دادن فقط شانسسی که من آوردم بعدا اون پیرمرد منو ندید و گرنه میگفت شفا پیدا کردم دیگه اون وقت لباسی برام نمی موند و برای تبرک پاره میکرد.

حمید که خاطره اش تموم شد بچه ها هم نتقشون باز شد و هر کسی خاطره ای، جوکی داشت رو تعریف کرد از بس فضا دلچسب بود که گذر زمان رو احساس نکردیم و تقریباً ساعت ۱۲ بود که تونستیم بخوابیم.

صبح با صدای اذان حمید بیدار شدیم و نماز خواندیم بعد نماز حمید با صدای زیباش دعای عهد رو خواند و بعد از امام زمان (عج) مدد خواستیم و همیمان شدیم تا در راهی که انتخاب کرده ایم کمکمون کنه

صبحانه رو که خوردیم دستور حرکت صادر شد کوله ام رو برداشتم و راه افتادم تو حیاط پنج ماشین آماده بود همه که سوار شدن حرکت کردیم من تو ماشینی که حمید بود کنارش نشستم بعد از نیم ساعت به یه دور راهی رسیدیم که روی تابلو نام روستایی که قرار بود ما به آنجا برویم رو نوشته بود.

راه خاکی بود و پر از چاله و چوله که حرکت ماشین ها رو سخت میکرد و تکان های زیادی که در مسیر شامل حال ما میشد راننده که ما رو دیده بود انکار مسئولینی رو دیده که میتونن مشکلاتش رو حل کنن برای همین مشکلات را یکی یکی لیست میکرد البته گاهی از برخی خدمات هم یاد میکرد که به برکت جمهوری اسلامی در روستا این مشکلات حل شده بود حمید هم راننده رو دلدار می داد و میگفت انشالله با کمک شما اهالی سعی میکنیم برخی از مشکلات رو سرو سامان بدیم و رنجی از دوش اهالی برداریم.

بعد از گذر از مسیری که به شکل مارپیچی بود به دشتی رسیدیم حسابی غافلگیر شدیم هوای مه آلودی که دید رو کاهش میداد ولی صحنه ای رویایی در قاب چشمانمان شکل میداد بارش نم نم باران هم باعث شد زمین خاکی لغزندگی پیدا کنه و حرکت رو برای کاروان سخت کنه کمی در این مسیر حرکت نکرده بودیم که یکی از اتومبیل ها داخل گل و لای حاصل از بارش باران که معلوم بود مدتی هست پا قدم ما باریدن گرفته بود گیر کرد و همگی برای کمک پیاده شدیم از طرفی بارش باران و از طرفی هم وزش باد کار رو سخت می کرد هر کسی هر چی به ذهنش می رسید رو انجام میداد سعید تنها کسی بود که کاری نمی کرد البته منظورم کمک کردن بود چون داشت فیلمبرداری میکرد و مثل گزارشگرها لحظه به لحظه جریان رو توضیح میداد خلاصه با کلی تقلا تیر از گل و لای خارج شد و همه صلوات فرستادند سر و وضعمون تعریفی نداشت مثل موش آبکش شده بودیم نشستیم داخل ماشینها و حرکت کردیم از آقای راننده از بابت کثیف شدن داخل ماشینش عذر خواهی کردیم و اون گفت: فدای سرتون ما عادت کردیم اکثراً چون این منطقه کوهستانی هست در تابستان و پاییز باران و در فصل زمستان برف می باره برای همین مشکلات اینطوری برای ما عادی شده البته قبلاً خیلی سخت تر بود چون اصلاً جاده نبود با اسب و قاطر این مسیر را تا شهر میرفتیم و چندین سال پیش بود که زن یکی از اهالی روستا که حامله بود تا رسیدن به شهر خودش و بچه اش گرفتار برف شده بودن که متأسفانه از دنیا رفتن.

حمید گرچه سعی داشت با حرفاش به راننده دلدار می و امید بده ولی حرفهایی که میزد از روی ناچاری بود و ناراحتی تو قیافه اش موج میزد.

خلاصه بعد سختی های زیاد رسیدیم روستا، روستایی که از هر طرف توسط کوههای سربلک کشیده احاطه شده بود و خانه های کاه گلی که به شکل پلکانی تا دامنه کوه بالا رفته بودن دیگه هوا صاف بود و خورشید نورش رو بر پهنه زمین گسترانیده بود ورودی روستا مردم به استقبال آمده بودند من که برای اولین بار بود چنین صحنه ای رو میدیدم برام جذاب بود ولی حمید و برخی دوستان انگار به این نوع استقبال عادت داشتند به بچه های روستا دست تکان میدادند ماشینها ایستادند و حمید به همراه راننده پیاده شد و با پیرمردی که مشخص بود ریش سفید روستا بود گرم صحبت شد و بعد از مدتی حمید برگشت و

دوباره سوار شد و دنبال او آقای راننده مشخص شد که ناهار خانه پیرمرد مهمان هستیم و حمید اجازه گرفته تا بچه ها داخل مسجد ساکن بشن و مزاحمتی برای اهالی به وجود نیاد ولی پیرمرد زیر بار نرفته و قرار شده در اتاقی که از قبل تدارک دیده ساکن بشیم.

ماشین ها از داخل روستا عبور کردن و در محل مورد نظر همگی پیاده شدیم پیرمرد که همراه ما آمده بود تعارف کرد و وارد شدیم اتاق نسبتا بزرگ بود و مشخص بود برای پذیرایی از مهمان استفاده میشه که با فرشی ماشینی و پتو مفروش شده بود و سادگی و صفا از آن می بارید حمید اول زیر بار نمی رفت که ما نیامدیم شما رو به زحمت بیندازیم ولی پیرمرد هم میگفت شما مهمان ما هستید و از این حرفها خلاصه حمید در نهایت قبول کرد تا تعمیر کردن مسجد در آن اتاق ساکن بشیم پیرمرد رفت و بعد از تعویض لباسهای کثیف هر کسی در قسمتی از اتاق نشست و گرم صحبت با هم شدیم من و حمید کنار هم نشسته بودیم خستگی از چهره حمید کاملا مشخص بود چون در طول مدتی که در راه بودیم حمید خیلی زحمت کشید دلم نمیومد به حرف بگیرم برای همین نگاهم طرف سایر دوستان بود که حمید پرسید: خب علی جان تا حالا که بهت خوش گذشته

به طرفش برگشتم و گفتم: خوش، اونم چه خوش گذشتنی

حمید لبخندی زد و گفت: علی خدایی وقتی از شهر فاصله میگیری و به روستاهای این شکلی پا میزاری اون موقعه است که متوجه میشی چه بار سنگینی بر دوش مسئولین و تک تک افراد هست که باید شبانه روز تلاش کنند تا مشکلی در هیچ کجا وجود نداشته باشه.

با سرم تائید کردم و گفتم: آره خدایی.

حمید ادامه داد: من تا حالا به جاهایی مختلفی رفتم که با وجود مشکلات مردمانش همچنان پای کشورشون و انقلابشون هستن و با جان و دل دین خودشون رو ادا کرده اند و حالا وظیفه ماست که دین خودمون رو ادا کنیم.

در این حین در اتاق زده شد و پیرمرد با کتری چای و استکان وارد شد حمید و چند نفر از بچه ها به استقبال رفتن و وسابلی که دستش بود رو گرفتن حمید از پیرمرد خواست تا به جمع ما اضافه بشه و کنار خودش بهش جا داد

پیرمرد که مش قربون صدایش میکردن نشست و همه که به احترامش بلند شده بودن نشستن حمید از پیرمرد در خصوص روستا و مشکلاتش سوال کرد و اون مفصل درباره شرایط روستا و اهالی و نیازهاشون صحبت کرد.

چای رو خوردیم و بعد رفتن مش قربون حمید رو به همه کرد و گفت: دوستان و برادران عزیز همه چیز رو دیدیم و شنیدیم انشالله همه دست به دست هم بدیم که با این همه لطفی که اهالی نسبت به ما دارن وقتی روزی که از اینجا میریم تونسته باشیم گرهی از مشکلات این مردم زحمت کش رو باز کرده باشیم

حمید بعد با چند نفر اعضای کاروان برای بررسی وضعیت مسجد و نیازهای اون به همراه چند نفر از اهالی راهی شدن و بعد چند ساعت برگشتن و دور هم جمع شدیم تا تقسیم وظایف بشه هر کسی مسئولیتی گرفت و من هم قرار شد به چند نفر از بچه های روستا کلاس تقویتی بزارم.

حمید آخر سر گفت: برادران فکر کنید اینجا جبهه هست و تو سنگره فرماندهی داریم طرح عملیات میکنیم پس هر کسی به نوبه خودش سعی کن با تلاش و روحیه جهادی هر چی در توان داره برای مردم زحمت کش این روستا صرف کنه انشالله خود شهدا هم کمک میکنن تا شرمنده اهالی نشیم.

شام رو خوردیم و قرار شد زودتر بخوابیم که برای فردا آماده باشیم ولی آنقدر بچه ها با وجود اینکه خاموشی زده شده بود تو تاریکی شلوغی میکردن و بیج بیج میکردن که تقریباً ۱۲ پلکامون سنگین شد و خوابیدیم.

شب نمیدونم ۳ بود یا ۴ بلند شدم آب بنوشم طبق عادت همیشه دیدم حمید سر جاش نیست وقتی دور بر رو نگاه کردم دیدم داره نماز میخونه.

فهمیدم نماز شب میخونه و برای همین صدا نکردم تا متوجه نشه. البته تو خوابگاه هم چندیدن بار شاهد این نوع کارها از حمید دیده بودم ولی فکر نمیکردم تو سفر هم با وجود خستگی بدنی نماز شب بخونه.

صبح طبق روال هر روز با صدای اذان حمید بیدار شدیم و بعد از نماز و صبحانه فعالیت آغاز شد من قرار بود داخل یکی از کلاسهای گاه کلی مدرسه به چند نفر درس بدم و رفع اشکال کنم.

وارد کلاس که شدم سادگی کلاس و نیمکت های چوبی مهمترین چیزی بود که اول جلب توجه میکرد ولی وقتی یاد خاطره استاد روش تدریسمان افتادم که در دوران اوایل معلمی خود به روستایی دور افتاده رفته بود و هر روز قبل از داشتن آموزشها می رفته و کلاس رو جارو میزده، آب پاشی میکرده تا وقتی دانش آموزها میان اذیت نشن انرژی مضاعفی گرفتم و من هم شروع کردم به ناسی از استاد آماده کردن کلاس چند دقیقه بعد بچه ها اومدن و روی نیمکت ها نشستن چهره معصوم و البته سوخته انها که خبر از کار و تلاش و کمک به خانواده برای امرار معاش میداد باعث میشد سنگینی باری که به من سپرده شده بود رو احساس کنم.

روز اول گذشت و شب همه دور هم جمع شدیم تا گزارشی از فعالیت ها داده بشه الحمدلله حمید و تعدادی از بچه ها تونسته بودند قسمتهایی از مسجد رو تعمیر کنن و کاظم و سهراب مشکل برق آسیاب روستا رو حل کرده بودن روزهای بعد هم به این منوال گذشت و روز پنجم بود که کار مسجد تموم شد و اولین نماز جماعت بعد از چند ماه در روستا برگزار شد و مشی قربان در بین نماز از تلاشهای کاروان ما کلی تشکر کرد و چهره خندان اهالی خستگی چندین روزه رو از تن همه ما رفع کرد.

حمید بعد نماز همراه مشی قریون رفتن به دیدار مادر شهیدی که دو فرزندش در جنگ تحمیلی شهید شده بودن حمید وقتی برگشت خیلی ناراحت بود و برای همین بعد اینکه نشست گفت: بچه ها فردا باید دل یه مادر شهید و دو فرزند شهیدش رو خوشحال کنیم.

حمید و بقیه دوستان تلاش کردن تا خونه مادر شهید به بهترین شکل آماده بشه وقتی کار خونه تموم شد حمید خیلی خوشحال بود برای همین بود که روز تحویل کلید خانه با شوق و ذوق فراوان خم شد و چادر مادر شهید رو بوسید و اروم چیزهایی بهش گفت مادر شهید هم دستاش رو بلند کرد و زمزمه ای کرد برام سوال بود که چی بینشون گذشته خیلی اصرار کردم تا اینکه موقع برگشت چشمش پر شد و گفت ازش خواستم به حق پسرش دعا کنه منم شهید بشم.

از جمله اش ناراحت شدم ولی خیلی طول نکشید که بعد دانشکده چند ماه بعدش عازم سوریه شد تا از حرم حضرت زینب(س) دفاع کنه و خیل زود به آروزی خودش رسید و همه ما رو داغدار کرد.

داشتم عکسها و فیلمها رو تو گوشی نگاه میکردم که گوشیم زنگ زد کاظم بود جوابش دادم سلام کرد و جوابش دادم بعد گفت: علی جان شنیدی پیکر حمید هم بین شهدای نازه تفحص شده است و قراره چند روز دیگه بیاد.

خیلی خوشحال شدم و گفتم: خدا رو شکر چشمان منتظر مادرش از انتظار راحت میشه.

کاظم گفت: اره خدا رو شکر راستی من و سعید قرار گذاشتیم با وسیله اون بریم تو هم هستی؟

اشکم رو پاک کردم و گفتم: چرا که نه حتما پس خیر از شما.

تلفن رو که قطع کردم من بودم و باز عکسها و خاطرات حمید...

ابراهیم فاطمی راد از تبریز

۰۹۱۴۹۰۰۸۴۲۵